



احمد جلالی، سفیر در یونسکو

باغ‌ها می‌روند و می‌آیند ما تماشاکنان صدای تو را

آواز استاد شجریان فقط شنیدنی نیست، نوشیدنی و نیوشیدنی هم هست. پری خانه‌ی تصویرسازی های شعر فارسی است. تماشائی است، و در این تماشا، «هرکس که دید روی تو بوسید چشم من!» اما موضوع این دلنوشته، تحلیل ارزش موسیقائی کار او نیست بلکه اشاره‌ای است به خدمات او به فرهنگ معنوی ایران که در دل میراث ادبیات شاعرانه پارسی جای دارد. تا این زبان هست و عزیز است، تا این قند پارسی به بنگاله می‌رود، شجریان هم عزیز است و عزیز خواهد ماند. «گر دلیلت باید، از وی رو متاب».

او فقط میراث‌دار و میراث‌بان نیست. میراث‌ساز است. آوازش، پژواک فاخر صدای معنویت ایران است که زیر گنبد گردون می‌پیچد. و البته «زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست». «رَبَّنَا»ی او هم اوج مناجات به لحن ایرانی است، «یادگاری که در این گنبد دوآر بماند». طرفه اینکه زیباترین گنبد جهان را هم ایرانی ساخته است.

همین چند هفته پیش، روز سعدی بود. می‌خواستم در باره این سلطان سخن چیزی بنویسم، اما جای عجب نیست که آنروز، و این روزها، وقتی به شعر فاخر سعدی و دیگر شاعران بزرگ ایران می‌اندیشیدم، بی‌اختیار، صورت و صدای شجریان است که رخ می‌نماید، به دلایل مختلف، و از آن جمله این که هیچ مجموعه‌ای از درس و مشق و کلاس و قلم را نمی‌شناسم که توانسته باشد به اندازه آواز او، نسل‌های دور شونده از جهان زبان سعدی و حافظ و امثال این اسطوره‌ها را به دامان سنت فرهنگی و زیباشناختی ما بازگرداند و به گشت و گذاری در جهان این زبان بکشانند، و از روان این جهان در او بدماند، و شیرینی‌اش را بچشانند و یا حداقل، چشائی عاطفی آنان را، به طعم خوش این فرهنگ آشنا کند، و از سرعت سقوط سلیقه‌ها و انحطاط ذائقه‌ها بکاهد. نسلی که تاریخ و فرهنگ خود را نشناسد و چشائی عاطفی خود را با آن نسازد، در هیاهوی اغوای فرهنگ مهاجم بیگانه، خود را می‌بازد!

اگر در زبان پارسی، «سخن مُلکی است سعدی را مُسَلَّم»، که هست، آواز مُلکی است شجریان را مُسَلَّم. و اگر زبان سعدی زبان معیار است، آواز شجریان، آواز معیار برای شعر فاخر این زبان است. او مُهر خود را بر هنر آواز ما چنان زده است که در آینده هر کس بخواهد در این وادی به شایستگی گام نهد نمی‌تواند از سرسرای با شکوه و فریبای آواز او عبور نکند. این قدرشناسی، به معنای ندیدن سهم هنرمندان بزرگ پیش از او نیست. اما روشن است که شجریان در باز کردن این راه و پروراندن آموزه‌های اساتید خود، تنوع و حجم آثار، جنس و وسعت و شخصیت صدا، پدیده‌ای متفاوت است. یک استثناست،

گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق نه ممکن است چو سعدی هزارستانش

درست است که «چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد»، و درست است که «سخن کز سوز دل تابی ندارد / چکد گر آب از آن آبی ندارد»، اما انتقال حال فاخر، نیازمند زبان فاخر است. این زبان، هم آغوش آن حال است. مولانا می‌گفت: «قالی بدست این حال‌ها حالی بدست این قال‌ها». وقتی نگاه به جهان و انسان بالا می‌رود، زبان هم اوج می‌گیرد، «از عشق گشته دال آلف، بی‌عشق الف چون دال‌ها!» در زبان هنر، لایه‌های صورت و معنی در هم خزیده و برهم تنیده‌اند.

جمال ناشناسان اما در فهم این هم آغوشی ظاهر و باطن مشکل دارند، و همین بود که شمس تبریز در مواجهه با آنان می‌گفت «این مردمان را حق است که با سخن من الف ندارند، همه سخنم به وجه کبریا می‌آید!» مولانا هم می‌گفت که صور هنری زبان خیال‌انگیزند؛ سخن آدمی از صفتِ حال او مست می‌شود و گفتگوئی میان دل و زبان در می‌گیرد؛ صفت و سخن و دل و زبان همه، در جادوی هنر درهم می‌آمیزند و پیام‌های تازه به تازه زایند و می‌رسانند، و جان تازه می‌دمند:

سخنم مست شود از صفتی و صدبار
از زبانم به دلم آید و از دل به زبان
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست همه بر همدگر افتاده و در هم نگران

آفرینش هنری و حرف تازه یعنی همین! «هین سخن تازه بگو تا دوجهان تازه شود». پس، هنرمندی که میراث کهن زبان را در صور فاخر هنری برای ذهن و ذائقه نسل نو به تماشا می‌گذارد، فقط میراث‌داری نمی‌کند که بر آن می‌افزاید، مشروط بر آنکه این صورت‌پردازی‌ها، همچون جوانه‌ای بر تنه درخت کهنی بروید که در خاک تاریخ و سنت اصیل ریشه دوانیده و از آن تغذیه می‌کند. شجریان نمونه ممتاز و موفق چنین هنرمندی است. و به این معنی، آواز او بسی فراتر از بازخوانی آهنگین شعر پارسی است. بازسرای آن است. خون تاریخ این فرهنگ را در همه مویرگهای اندام شاهکارهای شعر ما می‌دواند؛ گوئی دوباره، «تغزل» را به «غزل» می‌چشانند و از این نوزائی هنری، شیر شیرین و تازه‌ی زیبایی و معنا روان می‌شود. به نغمه تغزل می‌بخشد و به غزل تغنی. حنجره این هزاردستان نغمه‌سرا، غزل‌سراست. از زلف شعر، نافه می‌گشاید و امواج مُشکین صدایش را به دهلیزها و نهانخانه‌هایی از روح آدمی روانه می‌کند که چه‌بسا صورت اولیه کلام را بدان راهی نیست و اگر هم راهی باشد، قرارگاهی نیست:

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

معجزه هنر است که این شکرریز نای شیرین‌کار، می‌تواند پیام مولانا و سعدی و حافظ را مولاناوارتر، سعدیانه‌تر و حافظانه‌تر از صورت نخستین کلام، باز بسراید و بر جان ما بنشانند، چنان که گوئی طوطیانِ چو سعدی را دوباره به کلام درآورده و به تغزلی نو کشانیده است،
به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی
که طوطیان چو سعدی درآوری به کلام

حتی یک غزل درجه دوم و سوم هم، اگر بخت یارش باشد و شکار شاهینِ آواز او بشود، می تواند، تا زمانی که این خلعت آوازی را بر تن دارد، در جایگاه درجه یکم ها هم بنشیند بی آنکه کسی متعرضش شود:

به صدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست گدای شهر نگه کن که میرِ مجلس شد

به یک معنی، امروز، میراث بزرگان شعر فارسی، از دوران خود آنان هم بزرگتر است، زیرا آزمون های آموزگار سخت گیر تاریخ را پشت سر گذاشته و همچنان پیروز برآمده است و از پشتوانه فحیمی از شور و زیبایی و احساس و الهام و عشق و عبرتی برخوردار است که طی قرن ها در دل و جان آدمیان برانگیخته. این درک های جمعی متراکم، بر قلمرو نفوذ جهان این زبان افزوده است. با چنین پشتوانه ای، امروز سعدی، بسیار رساتر از زمان خودش، می تواند بگوید:

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت هنوز آواز می آید به معنی از گلستانم

سالها پیش، در غربت دور از وطن، اولین بار که غزل سعدی با مطلع «از در درآمدی و من از خود بدر شدم» را با آواز چهارگاه او شنیدم، با خودم گفتم اگر خود سعدی الان این را شنیده بود، فریاد می زد که «صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم!» و سخن سال ۶۵۶ هجری خود را تکرار می کرد که: «به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پرکنم هدیه اصحاب را، چون برسیدم، بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت!». و می گفت: البته که غزلم زیبا و فاخر و پرآوازه است، اما نه به این زیبایی و فخر و آوازه که این مرد آواز می دهد!

این را هم بگویم که در جهان امروز، ارزش میراث فاخر فرهنگی و معنوی ما، فقط یک آرایه تاریخی نیست که اسباب تفاخر به پیشینه جهان بینی ما باشد، بلکه سرمایه بی همتائی است برای انسجام معنوی و وحدت و امنیت راهبردی ملی ما در طوفان جهانی سازی و یکسان سازی های هویتی و فرهنگی؛ بنابراین، نه فقط از زاویه ذوق شخصی، که از دید منافع ملی نیز می باید به ارزش خدمات شجریان نگریم، که توانسته است، در میان همه های گوش خراش صدای فرهنگ های بیگانه، صدای اندیشگی و عاطفی شعر پارسی را چنین بلند و فاخر به گوش دل نسل های

دورشنونده و حتی گریزان از این میراث برساند. سخن از یک شخص نیست که مانند همه بنی آدم، مقهور قوای طبیعت و فزونی‌ها و کاستی‌های آدمیزادگی است. سخن از یک میراث فاخر فرهنگی است که نادره پرداز پروردگار، به دست نادره کار روزگار، هر از گاهی در بزرگی متبلور و متجلی می‌کند چندانکه «فرد» نماد «نوع» می‌شود و «مشتق» نماد «مصدر».

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست کوتاه نظر بین که سخن مختصر گرفت

طبیعی است که همگان با حس شخصی بنده در نگاه به مصادیق موافق نباشند، اما امیدوارم در این میان، حرف اصلی‌ام از جهت مفهومی روشن باشد: اول این که، میراث منحصر به فرد شعر پارسی بخصوص در تلفیق آن با صور هنری و موسیقائی، برای هویت معنوی امروز و فردای ایران، ارزش راهبردی دارد. دیگر، یادآوری این سفارش حافظانه است که: «قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش»، زیرا ذات «زیبائی» و «هنر» را قدرتی است که «در این خیل حصاری به سواری گیرند!» در این مرز و بوم، تک سوارانی داشته ایم که می‌توانند نسل رمنده و دورشنونده از ریشه‌ها و سنت فرهنگی مان را به تصویرپردازی‌های بدیع این میراث چنان مهمان‌کنند که آن مهمان، خود خوی میزبانی بگیرد. اینان، ذخائر و منابع ملی مایند. این میناگری‌ها و تبدیله‌ها، همه از اسرار هنر است و هنر از اسرار خداست. اگر «پری رو تاب مستوری ندارد»، درست به همین دلیل است.

خدنگ غمزه خوبان خطا نمی‌افتد اگر چه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند

شرح مقدمات و موخرات داستان زحمات و کمک‌های مخلصانه او برای سامان یافتن کار موسیقی و آواز در همان ماههای اول انقلاب، و ماجرای پدید آمدن «ربنا»ی او در اوایل ۱۳۵۸ را هنوز ننوشته‌ام. «نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست!» امیدوارم روزی بنویسم. اینجا فقط اشاره ای بکنم که همان روزهای اول پیروزی در بهمن ۵۷، خدمتشان زنگ زد و تقاضا کردم تشریف بیاورند به جام جم. روزهای حساسی و پر شوری بود. ورودی محوطه‌ی رادیو تلویزیون در محاصره و حفاظت بچه‌های نیروی هوایی قرار داشت. رفتیم به استقبالش تا جلوی خط زنجیر ورودی خیابان جام جم. هم به احترام او، و هم برای آنکه در آن اوضاع آشفته و در هم ریخته که کسی به کسی نبود، مشکلی پیش نیاید چون ممکن بود نیروهای مختلف و ناهمگون مردمی در

خط حفاظت جلوی جام جم، او را بجا نیاورند. با هم رفتیم به ساختمان پخش. کلی حرف زدیم و آرزوها پروردیم و خیال‌ها پختیم برای تدارکِ بسترِ خدمات فرهنگی و هنری، از راه ارائه‌ی صورت‌های فاخر هنری، برای معرفی ایران معنوی و میراث بی‌همتای زبان فارسی. گفتم: آقا، حالا وقت کار شماست! این میراث بوطیقای و موسیقائی، و این صدای شما و پنجه‌ی میراث‌دار اساتید موسیقی ما! خندید و به تعجب نگاهی کرد و گفت: فلانی، حواست هست؟! در این فضا؟! اصلا این روزها یک عده‌ای در اصل موسیقی، اصل کار ما، حرف دارند! حالا تو به من می‌گویی بیا و درگیر کاری اساسی بشو و کمک کن! گفتم: استاد، با حرف خلق چکار داری! خدا دوست دارد بخوانی! بخاطر خدا بخوان!! خنده‌ی بلندی سر داد! آمد. زحمت‌ها کشید. بعضی وقت‌ها تا نیمه‌های شب در تولید رادیو در میدان ارک، برای سامان کار موسیقی و آواز و الحان درست و فاخر وقت می‌گذاشت. بی‌هیچ توقع مادی، بی‌هیچ پیرایه‌ای. بی‌هیچ منتی. «ربنا»ی او هم در آن ایام پدید آمد و ماندگار شد. از روی شوق و ذوقی که داشتم و داشتیم، یکی از همان روزها، به او گفتم: استاد، بفرما چه امکاناتی می‌خواهی فراهم کنم در حدِ توانم؟ می‌دانید چه پاسخ داد؟ اصلا توقعی شخصی یا مادی مطرح نکرد. حرفی زد که هنوز پژواکش در گوشم می‌پیچد. گفت: «یک مدرسه می‌خواهم تا آنچه را دارم آموزش بدهم!» می‌دانید این عکس‌العمل او، از چه غنا و استغنای طبع هنری و گشادگی افق دید برخاسته است؟ شرحش را می‌گذارم برای مجالی دیگر، چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است کاین همه زخم‌نہان هست و مجال آہ نیست!

آن دوران و امکان و توان بنده در رادیو تلویزیون، و آن وقت خوش توفیق همکاری در خدمت او، ده ماهی بیش نپائید. و پیکِ روزگار زود پیش آمد که هان بپائید! که «عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها» / «کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها!» آن روزها دیگر بود، و امروز دیگر. و امروز که شجریان ایران در بستر بیماری است، «چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است!» حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم!

از سرگذشتِ یک شخص نیست که با شما می خوانم! در ارجمندیِ بخش مهمی از میراثِ فرهنگیِ جهانِ ایرانی است که قلم می رانم. پیش از این هم آوردم که چرا این «مشتق»، نمادِ «مصدر» است. این داستان را، اینجا جایِ بیش از این گفتن نیست. «بند کن چون سیل سیلانی کند!» بگذار آن آرزوها و خوش خیالی های جوانی را دست از دامن بدارم، و این سخن را پای در دامن آرم،

در جیب دل نکنجد عشق فراخ دامن آینه ی سکندر آینه دان ندارد

دریغا که مدرسه ای را که او می خواست برایش فراهم نشد. اما «حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد از این کاریزها!» حبذا همتش که، با استقامت و پیگیری و معرفت موسیقائی و غنای شخصیتِ هنری اش، میراثی آفرید که خود «مدرسه» شد، نه فقط برای آواز ایران، که برای چشاندن شراب شعر پارسی به ذائقه اندیشگی جهان ایرانی نیز. میراث او، خزانه ای، بلکه معدنی است برای برداشت و استخراجِ موادِ آموزشی و پرورشیِ استعدادهای هنری در این شاخه از بوطیقا و موسیقای حوزه ی فرهنگی و تمدنی مان.

این دو بیت درخشانِ استاد سایه برای بزرگِ آواز ایران، حرف را تمام کرده است:

قدسیان می دمند نای تو را تا خدا بشنود نوای تو را
آسمان گوش پهن کرده که باز بشنود بانگِ ربنای تو را

اما سایه سارِ آوازِ این مرد، چنان خیال انگیز است که هر دلی را هوائی می کند؛ چندانکه، حتی این مبتدی در شعر هم، جسارت می ورزد و اجازت می طلبد تا در آینه بندانِ آن پری خانه، زمزمه های درونی اش را فاش کند؛ گوئی نشسته بر خوانِ روزه داران، در هوای «رَبنا»، و در تمنای شفای آوازِ ایران،

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست ماه و خورشید هم این آینه می گردانند!

تقدیم به آواز ایران، استاد شجریان

تماشای صدا

ما تماشاکنان صدای تو را	باغ‌ها می‌روند و می‌آیند
گوشِ دل داده‌ام دَرای تو را	کاروان‌ها فرو شدند و هنوز
بخدا دیده‌ام خدای تو را	در صدای تو، ای «حکایتِ دوست»
بشنود بانگِ ربنای تو را ^۱	«آسمان گوش پهن کرده که باز
گلشکر ریخت مبتلای تو را	زان لبِ نوش و نای شیرین کار
نازک آرایِ تن، قبای تو را	نازم آن نازنین عروس که داشت
شهدِ آوازِ پارسای تو را	«عارف» این پارسی شنید و چشید
دامن از دست، آشنای تو را	بادبان‌کش، که بادِ شُرطه ببرد
توسنِ تندِ بادپای تو را	ره‌زنی کو که پی تواند زد
چشم داریم توتیای تو را	بنشین و غبارِ غم بنشان
عاشقان نسخه‌ی «شفا»ی تو را	که به «قانون» عشق می‌خوانند

مطربان پرده‌ی «نوا»ی تو را	یا باد آنکه سازِ نو بستند
«لطف» سازش «ابوعطا»ی تو را	یاد باد آنکه «شور» می‌افزود
لبِ نایِ غزل‌سرای تو را	حافظ از شورِ آن نوا بوسید
آفتابش طرب‌سرای تو را	یاد باد آنکه «سایه» می‌گسترده
راز این است ماجرای تو را!	بلبلانیم وقت گل خاموش!
وَر بریدند مویه‌های تو را	گیسوی چنگ گفت موی به موی
که بها نیست خونبهای تو را	خم شکن اینقدر نمی‌داند

«دوش رفتم به کوی باده فروش»
خسروانی سرود بر لب بود
سوی مستان گشاده ساقی دست
گل فشاند، مست و پاکوبان
گرم پژواکِ «رَبنا» به سَماع
بر سر خوانِ روزه‌داران ریخت
دمِ دمسازِ آدمی این نیست
«قدسیان می‌دمند نای تو را»
مهر آن مهربان نگه دارد
شهر بندِ «هوای صحبتِ یار»
تو بمان و بخوان که تحفه گرفت
تو بمان در میان، که پیری نیست
تو بمان و بدان که ایران راست

پی‌نوشت:

۱- دو بیت استاد سایه، با تغییر ترتیب آنها

غیر آنجا که جُست جای تو را؟
مستِ جامِ جهان‌نمای تو را
تا شنیدست «ساقیا»ی تو را
دستِ گلدسته‌ها صلائی تو را
در آذاند «آتنا»ی تو را
آسمان نقلِ مرحبایِ تو را
«قدسیان می‌دمند نای تو را»
تا خدا بشنود نوای تو را^۱
بر هنر سایه‌ی همای تو را
چه کند شهر بی‌هوایِ تو را؟
چشم آواز، روشنای تو را
تا به دوش افکند ردای تو را
روی دل با خدا شفای تو را
اردیبهشت ۱۳۹۵، پاریس، یونسکو